



شیر و روباهی با هم زندگی می‌کردند. شیر هر روز شکار می‌کرد و باهم غذا می‌خوردند. روباه بسیار تنبل شده بود و هر روز منتظر بود که شیر برایش غذا بیاورد. روزی شیر بیمار شد و توانایی شکار کردن نداشت. شیر به روباه گفت: «تو برو شکار کن تا من حالم خوب شود.»
روباه با خودش گفت: «امروز به شکار می‌روم و به شیر غذا می‌دهم تا حالش خوب شود و بتواند از فردا برای هر دویمان شکار کند.»
روباه به جنگل رفت و خری را شکار کرد. بسیار گرسنه‌اش بود. شروع به خوردن شکار کرد و شیر را فراموش کرد. وقتی غذایش تمام شد، همان‌جا کنار استخوان‌های خر خوابش برد.
آن قدر غذا خورده بود که سه روز و سه شب خوابیده بود. وقتی از خواب بیدار شد، سراغ شیر رفت. دید که او از شدت بیماری و گرسنگی مرده است. روباه از کار خود بسیار پشیمان شد.
«کلیله و دمنه، باب بوزینه و باخه»

الف: چه کسی برای شیر و روباه شکار می‌کرد؟

ب: شیر و روباه کجا زندگی می‌کردند؟

پ: به نظر تو، اخلاق بد روباه چه بود؟

ت: کدام قسمت داستان عجیب بود؟

ث: چرا شکار کردن تا این اندازه برای شیر و روباه مهم است؟

